

«زندگی را گنجی می بینم که هر شب
 «چیزی از آن می کاهد
 «و هر چه را که ایام و روزگار بکاهد
 «عاقبت نابود شود
 «به دینم قسم که مرگ کسی را وانمی گذارد
 «چونان ریسمانی است دراز
 «که نهایت آن را گرفته اند.»
 و شعر دیگر او به این مضمون:
 «هر کدامان به دیگری توانست پرداخت
 «اگر چیزی که از دست رفت باز می گشت
 «هر چه با چیز دیگری باشد
 «روزگار که کارش پراکنده کردنت
 «آنها پراکنده می کند»
 و هم گفتار لبید که شعری است بدین مضمون:
 «چرا نمی برسید که هدف مرد چیست؟
 «یا مرگ است که در آید، یا ضلالت است و بطالت
 «بدانید که همه چیز جز خدا بیهوده است
 «و هر نعمتی به ناچار زوال می پذیرد
 «کسان نمی دانند که تقدیر کارشان چیست
 «هر که صاحب خرد است به خدا راغب است»
 و گفتار نابغه جعدی که شعری است بدین مضمون:
 «روزگاری دراز با جوانی و جوانان
 «سرو کار داشته ام»

«و حادثه‌ها دیدم که

«پیشانی‌ها را پیر می‌کند

«باران، فقط هم نشیناند

«و خاندان فقط جایست که آنجا روند

«مگر ندانی که من به بلیه جنگ افتادم

«واکنون، چیزی از آن

«نه از آن تست نه از آن من.»

و گفتار هدیه‌بین خشرم که شعری است به این مضمون:

«وقنی روزگار خرسندی آرد

«چندان خرسند نمی‌شوم

«و از حوادث گونه‌گون روزگار

«زاری نمی‌کنم

«اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم

«اما اگر ناچار شوم

«از شر روی بر نمی‌گردانم

«کسان روزگار را چنان که باید نشناخته‌اند

«و روزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد

«که روزگار از خاندان، و مال کسان

«نصبی دارد

«همانند قصاب که گوشت را پاره پاره می‌کند.»

و چون گفتار زیاده‌بن زید که شعر است به این مضمون که عبدالمک بن مروان

پیوسته بدان تمثیل می‌جست گوید:

«از بس جدایی امیه را بیاد آورد

«واز بس بسیار نالیدن و گریستن

«از گمراهی باز آمد

«کسی که زمانه را تجربه کرده باشد

«واز تغییرات آن بیم نکند

«خردمند نیست

«مگر روزگار و روزها چنانکه می بینی

«به جز خسارت و مال و جدایی یار

«چیزی هست؟

«هرچه آمد نیست، بدان نزدیک می شوی

«اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می شود

«آنچه در کار آمدن است، دور نیست

«و دلخوشیهای رفته نزدیک نیست»

و گفتار ابن مقبل که شعری است بدین مضمون

«وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد

«پیری از همه تغییرها زشت تر است

«مردم به زندگانی راغبند اما

«چنان می بینم

«که عمر دراز تباهی عقل می فزاید

«اگر به ذخیره نیازمند باشی

«ذخیره ای نخواهی یافت

«که با اعمال نیک همانند باشد»

وزارت مهدی بایحی بن خالد بود.

وزارت رشید پسر مهدی با جعفر بن یحیی بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که گوید: «خط نشان حکمت است که به وسیله آن تازه‌های حکمت را مرتب کنند و پراکنده‌های آنرا به نظام آرند.»
 ثمامه گوید: به جعفر بن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»
 گفت: «اینکه کلمه، معنی را برساند و مقصود ترا روشن کند به دور از اشتراک و بی‌حاجت به تأمل و تفکر»
 اصمعی گوید: یحیی بن خالد را شنیدم که می‌گفت: «دنیا دست به دست می‌رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند و ما عبرت آیندگانیم»
 بقیهٔ دبیران خلیفگان بنی‌عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می‌کنیم
 ان‌شاء الله تعالی.
 آنگاه سال هفتاد و سوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و سوم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله بن زبیر بود.

سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله بن زبیر

عبدالله بن قبطیه گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج در دل مکه ششماه و هفده روز دوام داشت.
 نافع آزاد شدهٔ بنی‌اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن‌زبیر روز اول ذی‌قعدة سال هفتاد و دوم محاصره شد و حجاج هشت ماه و هفده روز وی را در محاصره داشت.
 یوسف بن ماهک گوید: منجنیق را دیدم که به کار بود و آسمان بغرید و بسرق

زد، صدای رعد و برق از صدای سنگها بیشتر شد و آترا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند و دست برداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلند کرد و زیر کمر بند خود محکم کرد و سنگ منجیق را برداشت و در آن نهاد و گفت: «پرتاب کنید» و خود وی با آنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقهها پیاپی آمد و دوازده کس از یاران وی را بکشت و مردم شام شکسته شدند.

حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهاامه ام این صاعقه تهاامه است، اینک نزدیک فتحیم، خوشدل باشید که آنچه به شما می رسد به آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد و کسانی از یاران ابن زبیر آسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی بینید که آنها نیز آسیب می بینند و شما قرین اطاعتید و آنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج ادامه داشت تا به نزدیک کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان یافتند.

منذربن جهم اسدی گوید: زبیر را روزی که کشته می شد دیدم که یارانش پراکنده شده بودند و همراهانش به وضعی حیرت آور او را رها کرده بودند و پیش حجاج می رفتند چنانکه نزدیک دهزار کس پیش وی رفتند.

گویند: از جمله کسانی که ابن زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسر حمزه و حبیب بودند که برای خویش امان گرفتند.

پس، ابن زبیر پیش مادر خویش اسما رفت.

مخرمه بن سلیمان والبی گوید: وقتی ابن زبیر دید که کسان او را رها کرده اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادر جان، کسان، حتی دو پسر من و خاندانم، مرا رها

کرده‌اند و اندک کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع و مقاومت توانند کرد، این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی تو چیست؟

گفت: «به خدا، تو بهتر از کار خودت خبر داری، اگر می‌دانی که برحقى و سوى حق دعوت می‌کنی در کار حق بکوش که یاران تودر این راه کشته شده‌اند و مگذار که پسرکان بنی‌امیه گردن ترا باز بچینه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بنده بدی هستی که خویشان را به هلاکت داده‌ای و یارانت را که همسراه تو کشته شده‌اند به هلاکت کشانیده‌ای. اگر گویی برحق بودم و چون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کار آزادگان و مردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟ کشته شدن بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیک رفت و سر مادر خویش را بوسید و گفت: «به خدا رای من نیز همین است و تاکنون نیز بدان دعوت می‌کرده‌ام به دنیا نپرداخته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از این رو قیام کرده‌ام که دیده‌ام محرمات را حلال پنداشته‌اند و به خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم که بصبرت مرا افزودی، مادر جان بین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخور و به فرمان خدای تسلیم باش که پسر ت از روی عمد مرتکب منگری نشده و به کار زشت دست نیازیده و از حکم خدای منحرف نشده و در کار امان خیانت نیاورده و با مسلمانی یا هم پیمانی ستم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام که بدان رضایت داده باشم، بلکه بدان معترض شده‌ام. هیچ چیز به نزد من از رضای خدایم برتر نبوده، خدایا این را به تمجید خودم نمی‌گویم، تو از کار من واقفتری این را به تسلیم مادرم می‌گویم که خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش گفت: «از خدا امید دارم که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلی خاطر یابم و اگر پیشتر از تو رفتم خاطر من آرام باشد، برو ببینم سرانجام کارت چه می‌شود»

گفت: «مادر جان خدایت پاداش خیر دهاد، پیش از مرگ و پس از مرگ از دعا درباره من فروگذار مکن»

گفت: «هرگز از دعای تو وانمی مانم که هر که در راه باطل کشته شده باشد تودر راه حق کشته می شوی» آنگاه گفت: «خدایا بر این شب زنده داریهای طولانی و این زاری و تشنگی در گرمای مدینه و مکه و نیکیها که با پدرش و با من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تومی کنم و به قضای تو رضا می دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاکران و صابران ده»

مصعب بن ثابت گوید: پس از آن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

یعقوب بن عبدالله به نقل از عمویش گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت و بایستاد و سلام گفت. آنگاه نزدیک شد و دست او را بگرفت و بیوسید.

اسما گفت: «این وداع است دور مباش»
ابن زبیر گفت: «به وداع آمده ام که پندارم این آخرین روز دنیا است که بر من می گذرد. مادر جان بدان اگر من کشته شدم، گوشتی هستم که هر چه با من بکنند زیانم نمی رسانند»

اسما گفت: «پسر کم راست گفתי، مطابق بصیرت خویش کار کن و تسلیم ابن ابی عقیل مشو. پیش بیا تا با تو وداع کنم.»

گوید: پس عبدالله به او نزدیک شد که وی را بیوسید و به برکشید و چون به زره دست زد گفت: «این رفتار کسی نیست که مانند توبه طرف مرگ می رود.»

گفت: «این زره را پوشیده ام که ترادل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی دهد»

گوید: پس زره را بیرون آورد، آنگاه آستین های خود را بالا زد و پایین

پیراهن خود را بالا زد، يك جبهه حریر زیر پیراهن پوشیده بود که پایین آنرا زیر کمر بند جا داد. مادرش می گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن زبیر برفت و شعری می خواند به این مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می شناسم

صبوری می کنم

که بعضی ها روز را می شناسند

اما سپس منکر آن می شوند.»

گوید: پیرزن سخن او را شنید و گفت: «به خدا صبوری می کنی ان شاء الله

که پندرت ابوبکر بود وزیر و مادرت صفیه دختر عبدالمطلب.»

ثوربن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم

شام حضور داشته بود گوید: «روز سه شنبه او را دیدم، ما مردم حمص بانصد، پانصد،

ازدری که خاص ما بود و کسی جز ما از آن وارد نمی شد، سوی اومی رفتیم و او به

تهایی به دنبال ما می آمد که از مقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجس وی را

فراموش نمی کنم که مضمون آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم

صبوری می کنم

که آزاده روزهای خویش را می شناسد

بعضی ها آنرا می شناسند

اما سپس منکر آن می شوند.»

ومن می گفتم به خدا آزاده و شرافتمند تویی

گوید: دیدم که در ابطح ایستاد، بود و کسی به او نزدیک نمی شد چندان

که پنداشتم کشته نخواهد شد.

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: روز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام

پریود. یاران ابن زبیر محلهای کشیک را تسلیم کرده بودند و قوم بر آنها فزونی گرفته بودند و بر هر درگروهی از مردم يك شهر را نهاده بودند بایك سالار. دری که مقابل در کعبه است از آن مردم حمص بود. در بنی شیبه از آن مردم دمشق بود، در صفا از آن مردم اردن بود. در بنی جمح از آن مردم فلسطین بود. در بنی سهیم از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج و طارق بن عمرو ما بین ناحیه ابطح و مروه بودند. ابن زبیر یکبار از ابن سوی حمله می برد و بار دیگر از آن سوی، گفتم شیری بود که در بیشه ای بود و کسان به او نزدیک نمی شدند، به دنبال قوم که بر در بودند می دوید و بیرونشان می کرد و می گفت:

«وقتی روز خود را بشناسم...» تا آخر

آنگاه بانگ می زد: «ای ابوصفوان چه فتحی می شد اگر مرد داشت اگر هم او رد می بود از عهده او بر می آمدم.»

عبدالله صفوان گفت: «بله به خدا و اگر هزار بود»

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: صبحگاه روز سه شنبه هفدهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم حجاج درها را گرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می کرده بود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، با سپیده دم بیدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگویی» و او به نزد مقام اذان گفت، ابن زبیر وضو کرد و دو رکعت صبحگاه را بکرد، آنگاه پیش آمد، مؤذن اقامه نماز گفت و او بایاران خویش نماز کرد و سوره ن و القلم را کلمه به کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «چهردهای خود را بگشاید که بنگرم» که آنها زردهای سرو عمامه داشتند، پس چهردهای خویش را گشودند، و ابن زبیر گفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی کرده اید ما خاندانی از عربان بوده ایم که در راه خدا حادثه دیده ایم اما ذلت ندیده ایم، اما بعد، ای

خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مدارید که من در هر جنگی بوده‌ام زخم‌دار از میان کشتگان برخاسته‌ام و علاج زخمها از زخم خوردن رنج آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنید که چهره خویش را محافظت می‌کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد، همانند زن بی دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هر کدامتان به مقابل خویش پردازد. به پرسش از من مشغول مشوید و مگوئید: «عبدالله بن زبیر کجاست؟» هر که از من می‌پرسد من در گروه نخستینم. و شعری به این مضمون خواند:

«من کسی نیستم که زندگی را

«به ناسزایی بخرم

«یا از بیم مرگ

«بر نردبانی بالاروم.»

آنگاه گفت: «به برکت خدای حمله کنید، خود او به حریفان حمله برد و آنها را تا حجون عقب راند، آجری به طرف او انداختند که به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد و چون گرمای خون را که بر چهره وریش وی روان بود احساس کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«ولی خون بر قدمهای ما می‌ریزد»

ویر سر اور یختند.

گوید: يك کتیز دیوانه داشتیم که بانگ زد: «وای امیر مؤمنانم»

گوید: وی را دیده بود که افتاده بود و به کسان نشانش داده بود که او را کشته بودند. جامه حریر به تن داشت. خبر به حجاج رسید که سجده کرد و برفت و

با طارق بن عمرو بر سر وی ایستاد. طارق گفت: «زنان مرد تر از این نزاده اند.»
 حجاج گفت: «مدح کسی می کنی که خلاف اطاعت امیر مؤمنان کرد؟»
 گفت: «آری، و از همین رومعذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری
 نداشتیم که از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده ایم و نه خندق داشته نه حصار و
 نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه
 بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبدالملک رسید و گفته طارق را تأیید کرد.

ابوالحسن به نقل از راوی دیگر گوید: «گویی ابن زبیر را می بینم که غلام
 سیاهی را کشت، با شمشیر پاشنه او را بریده بود و در اثنای حمله خوبش بر او
 می گذشت و می گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این گونه جاها
 صبوری باید.»

عبدالله بن ابی بکر گوید: حجاج سر ابن زبیر و عبدالله بن صفوان و عمارة
 ابن عمرو را به مدینه فرستاد که آنجا نصب کردند سپس پیش عبدالملک بن مروان
 بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد و همه فرشیانی که آنجا بودند به بیعت
 عبدالملک بن مروان در آمدند.

ابوجعفر گوید: در این سال، عبدالملک، طارق، آزاد شده عثمان را و لایندار
 مدینه کرد که پنج ماد و لاینداری کرد

به گفته واقعی در این سال بشر بن مروان بمرد، اما به گفته دیگر وفات
 وی به سال هفتاد و چهارم بود.

در همین سال، چنانکه گفته اند، عبدالملک بن مروان عمر بن عبیدالله بن معمر را
 برای جنگ با ابوقدیک فرستاد و بدو گفت که از مردم دوشهر هر که را می خواهد با
 خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم آنجا را راهی کرد که ده هزار کس با وی

حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد و مردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها و مقرری‌هایشان را بیاورد و به آنها داد.

آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز بر پهلوی چپ نهاد و برادرزاده خویش عمرو بن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به بحرین رسیدند، عمرو بن عبیدالله یاران خویش را به صف کرد و پیادگان را پیش روی نهاد که نیزه به دست داشتند و آنرا به زمین زده بودند و خویشان را به اسبان مستور کرده بودند.

گوید: ابوفدیک و یارانش یکباره هجوم آوردند و پهلوی چپ عمرو بن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به جز مغیره بن مہلب و معن بن مغیره و مجاعة ابن عبدالرحمان و بیکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده بود، عمرو بن موسی زخم‌دار شد و با زخمهای بسیار میان کشتگان افتاده بود و چون مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند و باز آمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمرو بن موسی گذشتند که زخم‌دار بود، او را برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که گاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند و باد بوزد آنها و زیدین گرفت، مردم کوفه و بصره حمله بردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و ابوفدیک را کشتند و خوارج را محاصره کردند که به حکم تسلیم شدند و چنانکه گفته‌اند عمرو بن عبیدالله در حدود شش هزار کس از آنها را بکشت و هشتصد اسیر گرفت. کنیز امیه بن عبدالله را که از ابوفدیک آبتن بود بگرفتند و سوی بصره بازگشتند.

در این سال، عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره معزول کرد و برادر خویش بشر بن مروان را بر آنجا گماشت که ولایت‌داری بصره و کوفه از آن وی شد. وقتی هر دو ولایت از آن بشر شد سوی بصره آمد و عمرو بن حریت را در کوفه نایب

خویش کرد.

در این سال محمد بن مروان غزای نایبستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان شصت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج بن یوسف بود که عامل مکه و یمن و یمامه بود. عامل کوفه و بصره به گفته اقدی بشر بن مروان بود، به گفته دیگری بشر عامل کوفه بود و عامل بصره خالد بن عبدالله بود. قضای کوفه با شریح بن حارث بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان بکیر بن وشاح بود. پس از آن سال هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از حوادث هجتم

سال هفتاد و چهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک، طارق بن عمرو را از مدینه برداشت و حجاج بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه گویند به مدینه آمد و یکماه آنجا بود سپس به قصد عمره بیرون شد. در همین سال چنانکه گویند حجاج بن یوسف بنای کعبه را که ابن زبیر ساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بتا می کرد حجر را در آن انداخت و برای خانه دو در نهاد.

در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد.

آنگاه در ماه صفر به مدینه آمد و سه ماه آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد و با آنها سخت گرفت و در محل بنی سلمه مسجدی ساخت که بدو انتساب دارد و با یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم رفتاری سبک داشت و مهر به گردنهایشان نهاد.

از اسحاق بن یزید روایت کرده‌اند که وی انس بن مالک را دیده بود که مهر به گردن داشت که حجاج می‌خواست بود او را بدین وسیله زبون کند.

ابوعون گوید: حجاج را دیدم که کس پیش سهل بن سعد فرستاد و او را پیش خواند و گفت: «چرا امیر مؤمنان، عثمان را یاری نکردی؟»
گفت: «یاری کردم»

گفت: «دروغ می‌گویی» و بیگفت تا مهر سربی به گردن وی نهادند.
به گفته واقفی در همین سال، عبدالملک ابوالدیس خولانی را به قضاوت گماشت.

در همین سال به گفته بعضی‌ها بشر بن مروان از کوفه به بصره آمد و ولایتدار آنجا شد.

در همین سال مهلب از جاب عبدالملک عهده‌دار جنگ ازارقه شد.

سخن از کار مهلب
و کار خوارج

وقتی بشر به بصره آمد، چنانکه در روایت ابواسحاق آمده، عبدالملک بدو نوشت:

«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست سران و
«یکه سواران و مردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر
«می‌شناسد. کار جنگ را به نظر وی واگذار که من به تجربه و نیکخواهی
«وی درباره مسلمانان اعتماد دارم، از مردم کوفه نیز گروهی انبوه بفرست
«و یکی از مردم شناخته و معتبر و الامقام و سرسخت را که به دلیری و
«جنگ آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن. مردم دو شهر را سوی
«خوارج فرست که هر کجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان

«کند وریشه آنها را بر آرد و سلام بر تو باد.»

بشر، مهلب را پیش خواند و نامه را بدوداد که بخواند و بدو گفت هر چه را می خواهد برگزیند و او جدیع بن سعید از دی را که دایی پسرش یزید بود بگفت تا به دیوان آید و کسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبدالملک آمده بود و نمی توانست کسی جز او را بفرستد و کینه او را به دل گرفت گفتمی خطایی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبدالرحمان بن مخنف را پیش خواند و او را به نزد مردم کوفه فرستاد و دستور داد که سواران و سران مردم دلیر و معتبرشان را برگزیند.

عبدالرحمان بن مخنف گوید: بشر بن مروان مرا پیش خواند و گفت: «منزلت و برتری خویش را به نزد من می دانی، می خواستم ترا سالار این سپاه کنم که لیاقت و کفایت و اعتبار و دلیری ترا دانسته ام، مطابق انتظاری که از تو دارم عمل کن، این فلان و فلان را بنگر (ناسزای مهلب می گفت) و اطاعت وی ممکن و رأی وی را پذیر و در کارش کاسنی آور و کوتاهی کن»

گوید: درباره سپاه و نبرد دشمن و نظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا برضد پسر عمویم تحریک می کرد، گویی بی خرد بودم یا کودک خصال و نادان که از پیری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گوید: و چون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه

داری؟»

گفتم، «خدایت فرین صلاح بدارد مگر جز اجرای دستور تو درباره آنچه

بخواهم یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «برو که توفیق یابی.»

گوید: پس با وی وداع گفتم و از پیش او در آمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبدالرحمان بن مخنف با مردم کوفه بیامد. بشر بن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمد بن عبدالرحمان سالار مردم تعسیم و همدان بود. اسحاق بن محمد بن اشعث سالار کنده و ربیعیه بود، زحر بن قیس سالار مذحج و اسد بود.

عبدالرحمان در رامهرمز در يك میلی یا يك میل و نیمه مهلب جای گرفت که دو اردو همدیگر را می دیدند و ده روز نگذشت که خبر مرگ بشر بن مروان رسید که در بصره رخ داده بود و بسیار کس از مردم بصره و کوفه باز گشتند. بشر، خالد ابن عبدالله را جانشین خویش کرده بود، جانشین وی در کوفه عمرو بن حرث بود از مردم کوفه زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان باز گشته بودند. عبدالرحمان بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق و محمد را پس آورد اما به زحر بن قیس دست نیافت. آندو را دو روز بداشت آنگاه از آنها تعهد گرفت که باز نگردند اما يك روز بماندند و باز گشتند و راهی دیگر گرفتند. از پی آنها آمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحر بن قیس رسیدند و بسیار کس از آنها که آهنگ بصره داشتند آنجا فراهم آمده بودند.

خالد بن عبدالله خبر یافت و نامه ای به مردم نوشت و یکی را فرستاد که به چهره مردم بزند و آنها را پس برد. نامه وی را غلامش آورد و برای مردم که به دور وی فراهم بودند خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از خالد بن عبدالله به هر کس از مؤمنان و مسلمانانی که این نامه

«من به آنها رسد. سلام بر شما و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او

«نیست. اما بعد، خدا جهاد را بر بندگان خویش مقرر داشته و اطاعت

«زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می کند و هر که جهاد در راه خدا را واگذارد، خدا از او بی نیاز است و هر که نافرمانی زمامداران و قایمان به حق کند خدا بر او غضب آورد و درخور آن شود که به تن خود عقوبت بیند و خویشتن را به معرض آن آورد که مالش مصادره شود و عطایش لغو شود و به جاهای دور و شهرهای بد تبعید شود.»

«ای مسلمانان، بدانید که نسبت به کی جرئت آورده اید و نافرمانی چه کسی کرده اید. عبدالملک بن مروان امیر مؤمنان است که سستی ندارد و با مردم نافرمان تساهل نیارد، تازیانه وی بر ضد عصیانگر و شمشیری بر ضد مخالف به کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیارید که من از نصیحت گویی شما باز نماندم. بندگان خدا، به جای خویش و اطاعت خلیفه خویش باز روید و به عصیان و مخالفت باز مروید که بدمی بینید به خدا قسم یاد می کنم که از پس این نامه هر عصیانگری را به دست آرم خونش را می ریزم، ان شاء الله و سلام بر شما باد با رحمت خدای»

و چنان بود که چون يك سطر یا دو سطر از نامه را می خواند زحر بدو می گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدو گفت: «به خدا سخن کسی را می شنوم که نمی خواهد آنچه را می شنود بفهمد، شهادت می دهم که به آنچه در این نامه است اعتنا ندارد.»

زحر بدو گفت: «ای برده عجمی آنچه را دستور داری بخوان و پیش کسانت باز گرد که نمی دانی ما چه در خاطر داریم.» و چون او خواندن خویش را به سر برد کسان به مضمون نامه وی توجه نکردند و زحر و اسحاق بن محمد و محمد بن عبدالرحمان برفتند تا بیرون کوفه به دهکده ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود و به عمرو بن حرث چنین نوشتند:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر و سوی شهرمان آمده ایم و دوست داریم که بی اجازه و اطلاع امیر به کوفه در نیایم.»
عمر و بن حریث به آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده اید و به نافرمانی و مخالفت آمده اید و پیش ما اجازه و امان ندارید»
وقتی این نامه به آنها رسید منتظر ماندند تا شب در آمد و به خانه های خویش رفتند و همچنان بودند تا حجاج بن یوسف بیامد.
در این سال عبدالملک، بکیر بن وشاح را از خراسان برداشت و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه

به گفته ابو الحسن ولایتداری بکیر بن وشاح بر خراسان تا وقتی که امیه به ولایتداری آنجا آمد دو سال بود که ابن خازم به سال هفتاد و دوم گشته شد و امیه به سال هفتاد و چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری که در روایت مفضل آمده چنان بود که وقتی بحیر در باره سر ابن خازم هنگامی که او را گشته بود چنان کرد که از پیش یاد کردیم بکیر بن وشاح او را بداشت و همچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبدالملک امیه ابن عبدالله بن خالد را ولایتدار کرد، و چون بکیر خبر یافت کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت گفت: «بکیر پندارد که خراسان برای وی متفق می ماند»

گوید: فرستادگان میان آنها رفت و آمد کردند و بحیر امتناع داشت. ضرار بن

حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: «لجوج مباح، پسر عمویت کس می فرستد و از تو عذر می خواهد. در چنگک او بی و شمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما نمی پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر و برون شو و به کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت و با بکیر صلح کرد و بکیر چهل هزار برای او فرستاد و از بحیر تعهد گرفت که با وی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس و بطون طرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به ثباهی رود و دشمن مشترك بر آنها غلبه یابد و عبدالملک بن مروان نامه نوشتند که سامان خراسان از پس فتنه تنها به وسیله يك قرشی میسر می شود که بر او حسد نیارند و بر ضد او متعصب نباشند.

عبدالملک گفت: «خراسان مرز مشرق است و در آنجا آنهمه شریب بوده این تمیمی آنجاست و مردم به تعصب افتاده اند و بیم دارند که باز چنان شوند که بوده اند و مرز و مردمش از دست برود خواسته اند که کارشان را به یکی از قریش سپارم که شنوا و مطیع وی باشند»

امیه بن عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از خودت را آنجا فرست»

گفت: «اگر در مقابل ابوفدیک پس نیامده بودی آن کس تو بودی»

گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند و چنان دیدم که پس آمدن سوی گروهی دیگر از آن بهتر که جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مرارین عبدالرحمان این را می داند، خالد بن عبدالله نیز خبر عذر مرا که بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبدالملک نوشته بود و خبر داده بود که کسان او را رها کرده بودند. مرار نیز گفت: «ای امیر مؤمنان امیه راست می گوید چندان

ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از باری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبدالملک او را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: و چنان بود که عبدالملک امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می‌شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابوفدیک فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: در آنوقت بحیر در سنج بود و از عبور امیه می‌پرسید و چون خبر یافت که نزدیک ابرشهر رسیده به یکی از عجمان اهل مرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیک به من بنمای که امیر را از آن بیش که بیاید ببینم و چنین و چنان می‌دهم باعطای فراوان»، وی راه را نیک می‌دانست و او را ببرد و به یک‌شب از سنج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود و او را بدید و از خراسان و چیزها که مایه صلاح مردم آنجا شود و اطاعتشان نکوشود و زحمت ولایتدار سبک شود با وی سخن کرد و مالهایی را که بکبر گرفته بود بدو خبر داد و از خیانت وی بیمش داد.

گوید: آنگاه با امیه برقت تا به مرور رسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکبر و عاملان وی نشد و خواست وی را بر نگهبانان بگمارد اما بکبر نپذیرفت که بحیر بن ورقا را گماشت. کسانی از قوم بکیر او را ملامت کردند و گفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که می‌دانی میان تو و او چگونگی است.»

گفت: «دیروز ولایتدار خراسان بودم و نیم نیزه پیش رویم می‌بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم و نیم نیزه بیرم.»

گوید: امیه به بکیر گفت: «از کارهای خراسان هر چه را خواهی انتخاب

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: بکیر آماده شد و مال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» و پیوسته او را بیم داد تا بیمناک شد و گفت پدش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود، مدینه و مکه با حجاج بود، عامل کوفه و بصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیه بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبدالملک بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی دانیم.

آنگاه سال هفتاد و پنجم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتاد و پنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمد بن مروان به غزای تابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبدالملک یحیی بن حکم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.

در همین سال عبدالملک حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان و سیستان.

در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوهٔ عمار یاسر گوید: وقتی نامهٔ عبدالملک بن مروان دربارهٔ ولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشر بن مروان بود با دوازده سوار که بر اسبان اصیل بودند برون شد و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شد.

گوید: بشر، مهلب را به مقابلهٔ حروربان فرستاده بود، حجاج از مسجد آغاز کرد و آنجا رفت و بالای منبر رفت، روی بسته بود و عمامهٔ حریر سرخ داشت. گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی و یارانش از خوار چند و قصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود و گفت:

«من روشن‌گرم و از ارتقاعات می‌نگرم

«و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

«به خدا من شر را به جای خویش می‌برم و با معادل آن برابر می‌کنم و همانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم که رسیده و وقت چیدن آن رسیده. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها روانست.

«ای مردم عراق، امیر مومنان عبدالملک تیردانهای خود را باز کرد و تیرهای آنرا امتحان کرد و مرا از همه محکمتر و سخت‌تر یافت و سوی شما فرستاد، به خدا دیر باز به فتنه افتاده‌اید و به راه گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون درخت قطع می‌کنم و چون شتر بیگانه می‌زنم. به خدا به وعدهٔ خویش وفا می‌کنم و چون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بندها و بگاو مگو و چه بود و چه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشید یا هر کدامتان را به تنش مشغول می‌دارم. هر کس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خونش را بریزم و مالش را به غارت دهم.» آنگاه به خانه رفت و چیزی بیشتر از این نگفت.

گوید: در آغاز که خاموشی وی طول کشید محمد بن عمیر ریگت برداشت و می‌خواست به او بزنگفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، و چه زشت به خدا

پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد ریگها از دست وی ریختن گرفت و او بی خبر بود. حجاج ضمن خطبه خویش گفت: «روهایتان سیاه باد خدا مثل می زند، دهکده ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فراوانی می رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که می کردند پرده گرسنگی ترس بر آنها کشید.»

شما آنهاید و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آید، به خدا چنان ذلیلتان کنم که به صلاح آید و چون سنگ بکوبمتان که به اطاعت آید، به خدا قسم یا به انصاف آید و شایعه پراکنی نکنید و از چنان بود و چنان بود و فلان به نقل از فلان گفت و پراکنده گویی، چشم ببوشید یا چنان باشمشیر بزنمتان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید و از چند و چون دست بردارید. از این دسته بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایان نبرند به دلخواه نروید. شنیده ام مهلب را رها کرده اید و به نافرمانی و مخالفت به شهر خویش آمده اید به خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش را می زنم»

گوید: آنگاه سردستگان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید و رسید (برائت) بیارید که رسیده اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابوجعفر گوید: و چون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید و برون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق و اهل اختلاف و نفاق و اخلاق بد، تکبیری شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از

جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود و دانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای پسران کنیزان احمق و بندگان عصا و ابنای بیوگان! چرا هر کس از شما به جای خود نشیند و خون خویش را محفوظ ندارد و جای پای خویش را نبیند! قسم به خدای چندان از شما بکشم که عقوبت سلف شود و عبرت خلف.»

گوید: پس عمیر بن ضایمی تمیمی حظلی به پاخواست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این گروهم و پیری فرتوت و بیمارم، اینک پسرمن که از من جوانتر است»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضایمی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن ما را شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تو نبودی که به غزای امیر مومنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «چرا این کار را کردی؟»

گفت: «پدرم را به زندان کرده بود که پیری فرتوت بود»

گفت: مگر او نبود که گفته بود:

«قصد کردم و نکردم، و ای‌کاش

«زنان عثمان را به گریه وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن توبه صلاح دوشهر است، ای کشیکبان برخیز و گردنش را

بزن.»

گوید: یکی برخاست و گردن وی را بزد و مالش را به غارت دادند.

گویند: عنبسه بن سعید به حجاج گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیر مؤمنان عوض نفرستادی؟» آنگاه بگفت تاگردنش را بزدند. سپس بانگزی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیر بن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا او را بکشند بدانید که هر کس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان برپل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به راهرمز بود و دربارۀ وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می کنید»

راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مدحج از پل گذشتند و مهلب گفت: «مرد نری به عراق آمده»

ابوالحسن گوید: وقتی نامه عبدالملک برای کسان خوانده میشد خواننده گفت: «اما بعد، سلام بر شما که من حمد خدا می کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عسا! امیر مومنان به شما سلام می گوید و کسی از شما جواب سلام نمی گوید! این نهیه این جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می کنم نامه را از سر آغاز کن»

گوید: و چون به گفته وی رسید که اما بعد سلام بر شما، هیچکس نمازند که نگفت: سلام بر امیر مومنان با رحمت و برکات خدای.

عمر بن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد با کسان سخن کرد و گفت: «اردوی مهلب را آشفته اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجان باشد» و چون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود.

گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیر بن ضابی برجمی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود امامرا